



info@rouzaneha.org ... روزانه ها



خانه قلم ها پیوندها



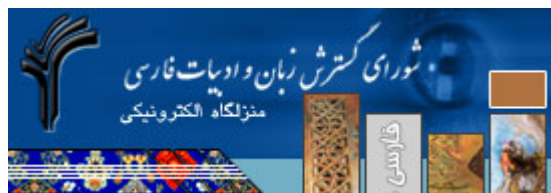
آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه تبلیغ و نه ... تنها برای خواندنست و ...



آراد م. ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

# 494

## غلامحسین ساعدی : چشم در برابر چشم



به نقل از :

<http://persian-language.org/Index.asp>

**( با تعویض قلم ها و صفحه بندی دوباره )**

**درباره نویسنده**

غلامحسین ساعدی در 14 دی 1314 در تبریز متولد شد. نخستین آثارش را از 1334 در مجلات ادبی به چاپ رساند. او که در ابتدا به عنوان نمایشنامه‌نویسی چیره دست (با نام مستعار گوهر مراد) شهرت یافته بود، با نگارش داستان‌های زیبایی چون «گدا»، «دو برادر» و «آرامش در حضور دیگران»، جایگاه خود را به عنوان یکی از خلاق‌ترین داستان‌نویسان ایران نیز تثبیت کرد .

آثار او دستمایه‌ی برخی از بهترین فیلم‌های بلند سینمای ایران قرار گرفته است، که از جمله‌ی آنها می‌توان فیلم‌های "گاو" (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، 1348)، "آرامش در حضور دیگران" (ساخته‌ی ناصر تقوایی، 1349) و "دایره‌ی مینا" (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، 1353) را نام برد.

ساعدی در دوم آذر 1364 به علت خون‌ریزی دستگاه گوارش در فرانسه درگذشت و در گورستان پرلاشز در کنار صادق هدایت یه خاک سپرده شد.

### کتابها:

آشفته حالان بیداربخت

تاتار خندان

ترس و لرز

توپ

چوب بدستهای ورزبل

خانه روشنی

شناختنامه غلامحسین ساعدی

ضحاک (نمایشنامه در پنج پرده)

عزاداران بیبل

غریبه در شهر

گاو

واهمه‌های بی نام و نشان

oo

## غلامحسین ساعدی : چشم در برابر چشم

### اشخاص:

حاکم

جلاد

مرد جوان

پیرزن

سقط فروش

آهنگر

میرشکار

نوازنده

1

یک نیمکت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا، برای استراحت. پرده که باز می‌شود، صحنه خالی است. چند لحظه بعد، دو پای بزرگ بالای پشتی ظاهر می‌شود، و بعد صدای یک دهن دره بلند، و به دنبال، هیکل خپله و چاق حاکم که آرام بلند شده، همه چیز بخود بند کرده، سپر، حمایل، شمشیر، کمان، و یک طپانچه قدیمی. دوباره یک دهن دره، چشمان پف کرده‌اش را می‌مالد و چند مشت به سینه می‌زند، با تنبلی می‌خزد و خود را روی نیمکت می‌اندازد، لوازم و اشیایی را که به خود بند کرده، امتحان می‌کند، خاطر جمع می‌شود، یک مرتبه انگار به خود آمده با سوءظن اطرافش را نگاه می‌کند، به فکر می‌رود، چند لحظه این چنین می‌گذرد، حاکم خم شده طرف راست را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست، خم شده، طرف چپ را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست. با صدای بلند فریاد می‌زند: «هی!» خبری نیست، بلند می‌شود و با صدای بلندتر: «هی، هی!» چیزی در زیر نیمکت می‌جنبد، حاکم زانو می‌زند و پرده را بالا می‌برد و با فریاد.

حاکم: او هوی خرس گنده، مرتیکه الاغ، کثافت بوگندو!

صدای دهن دره از زیر نیمکت.

آهای گامبوی گردن گلفت بی‌خاصیت، دُ بیا بیرون!

تخماقی به زیر تخت حواله می‌کند. چند لحظه بعد جلاد چهار دست و پا را از زیر تخت بیرون می‌آید. با قیافه پر خورده و پر خوابیده. همان لباس‌های رنگ و وارنگ حاکم را به تن دارد، منتهی شلخته‌تر و با ساز و برگ فراوان‌تر. یک مشت ساطور و چاقو و قمه و تخماق و خرت و پرت دیگر به خود بسته. تا از زیر نیمکت بیرون می‌آید، چند مشت به سینه می‌زند و دهن دره بلندی می‌کند. خان فریاد می‌زند.

دهی! مرتیکه بی همه چیز! بیدار شود!

جلاد به خود می‌آید و سر و وضعش را مرتب می‌کند و لبخند می‌زند.

جلاد: صبح حضرت حاکم به خیر قربان.

حاکم: عصر حضرت حاکم به خیر مرتیکه، نه صبحش!

جلاد با تعجب.

جلاد: عصر؟

حاکم: آره گوساله خرفت، احمق بی شعور!

جلاد: یعنی ما حالا داشتیم خواب بعد از ظهر مونو می‌کردیم؟

حاکم: آره حیوون! آره!

جلاد: ولی حضرت حاکم که تا شب نمی‌شد، از خواب عصر بیدار نمی‌شدن؟

حاکم: درسته مرتیکه، منم همینو می‌خواستم ازت بپرسم.

جلاد: چی رو بپرسی قربان؟

حاکم: می‌خواستم بدونم تو منو بیدار کردی؟

جلاد: من؟

حاکم: آره تو، حیوون!

جلاد: نه خیر قربون، شما منو بیدار کردین.

حاکم: پس منو کی بیدار کرد؟

جلاد: بی خبرم قربان، بنده خواب بودم.

حاکم: حالا چندین و چند روزه که عصرها همین جور بی‌خودی خواب از سرم می‌پره. چرا باید این جور باشه؟ چرا باید خواب بعد از ظهر ما بهم بخوره؟

جلاد: معلومه قربان، بی‌خوابی می‌زنه به سرتون.

حاکم: بی‌خوابی برای چی می‌زنه به سر ما؟

جلاد: شاید پر می‌خورین قربان.

حاکم: من پر می خورم مرتیکه گاب یا نو؟

تهدیدآمیز به طرف جلاد می رود.

جلاد: خب معلومه قربان، البته که بنده.

حاکم: پس چطور میشه که من بد خواب میشم؟

جلاد: خیلی علتها ممکنه داشته باشه قربان.

حاکم: مثلاً؟

جلاد: مثلاً... مثلاً ممکنه وجدانتون ناراحت باشه.

حاکم: چی؟ وجدان من ناراحت باشه؟ چطور ممکنه حیوون؟

جلاد: ممکن که نیس قربان، فقط احتمال داره.

حاکم: احتمال چی داره گوساله؟

جلاد: ناراحتی وجدان!

حاکم: به چه علت مرتیکه؟

جلاد: علل زیادی ممکنه داشته باشه قربان. ولی اون که به نظر این چاکر بی مقدار، و غلام درگاه می رسه چنین است که مدتی است کار و بارمون کساده، و سه چهار روزه

که یه دونه هم عدالت اجرا نشده.

حاکم: تو از کجا خبر داری کثافت الدنگ؟

جلاد: از کجا خبر دارم؟ مگه بنده عامل و مجری عدالت نیستم؟ بالاخره حساب دستمه قربان.

حاکم: اشتباه نمی کنی؟

جلاد: ابدأ، ابدأ قربان. بذارین براتون بگم، آخرین چشمی که در آوردیم چند روز پیش بوده؟ ها، سه روز پیش بوده.

حاکم: پس به این علت که خوابم نبرده؟

جلاد: صد در صد به همین علت قربان. و اما ناراحتی وجدان، گاه صبحها شروع میشه، ولی اکثر اوقات بعد از ظهرها. گاه با یه سردرد، گاه با چند آروغ بلند و ممتد. گاه با

پریدن از خواب و گاه با پریدن توی آب. گاه با عطسه، گاه با سسکسه. گاه پیش از خستگی، گاه بعد از خستگی، و اونوقت که شروع شد، دیگه شروع شده. و پشت سرش،

درد کمر و قولنج شکم، رودل و صفرای زیاد و بزاق فراوون، دودوی چشمها و راست شدن پشمها و آخر سر اختلال کامل حواس. و اما علاج همه اینها، در آوردن یه چشمه

قربان. یه دونه چشم!

حاکم: یه دونه چشم!

جلاد: بله قربونت کردم.

حاکم: چشم برای چی؟

جلاد: برای این که عدالت اجرا بشه.

حاکم: حالا ما چشم از کجا بیاریم؟

جلاد: چقدر فراوونه چشم قربان.

حاکم: بله، فراوونه، ولی چقدر باید منتظر بشیم تا یکی بیاد دادخواهی، تا ما ترتیب کارمونو بدیم. همین جوری که همیشه رفت و خر یکی رو گرفت و کشید این جا.

جلاد: چرا نمیشه قربان؟ بین این همه گاو و الاغ که ریخته بیرون یه نفر پیدا نمیشه که مستحق این کار باشه؟

حاکم: حتماً پیدا میشه، ولی چه جوری میشه شناختش؟

جلاد: پیدا کردن و شناختن و آوردنش با چاکر. تا حضرت حاکم چشم بهم بزنن، من ترتیب همه کارو داده ام.

حاکم: پس منتظر چی هستی حیوون؟ عوض و راجی راه بیفت و دست به کار شو دیگه.

جلاد: سمعاً و طاعتاً.

با عجله می خواهد از صحنه بیرون برود که به مرد جوانی برمی خورد. مرد جوان ناله های بلند می کند و با دو دست صورتش را پوشانده است. جلاد با فریاد.

جلاد: قربان، با پای خودش اومد.

به قهقهه می خندد و یقه مرد جوان را می چسبد.

حاکم: بسیار خب، عالی شد! محکم بچسب و ولش نکن.

جلاد مرد جوان را کشان کشان به وسط صحنه می آورد. مرد جوان ناله های بلند می کند و دست از صورت بر می دارد. یکی از چشم ها از چشم خانه در آمده، لخته های درشت خون صورتش را پوشانیده است. مرد جوان خود را از دست جلاد رها کرده، به پای حاکم می اندازد.

مرد جوان : حضرت حاکم دستم به دامن، دستم به دامن! بیچاره شدم! بدبخت شدم! نجاتم بده ! نجاتم بده!

حاکم: پاشو ببینم، چی می خوای؟

مرد جوان: قصاص، قصاص، به تظلم آمده ام، قصاص، قصاص!

حاکم: چی شده آخه؟ حرف بزن ببینم.

مرد جوان دامن حاکم را می گیرد و نیم خیز می شود و چشم خانه خالی را نشان می دهد .

مرد جوان: چشم، چشم، چشمم، چشمم!

ناله های بلند می کند.

حاکم: چشمت؟ چشمت چی شده؟

مرد جوان: دراومده قربان! در اومده. قصاص منو بگیرین، قصاص منو بگیرین.

حاکم : دراومده؟

مایوس رو به جلاد.

مال اینهم که دراومده؟

جلاد: اشکالی نداره حضرت حاکم. تا معلوم بشه که کی این کارو کرده، ترتیب قصاصو میدیم و اوضاع و احوال و جور می کنیم.

چشمک می زند.

حاکم: خب، این یه چیزی شد.

خم شده به مرد جوان.

هی جوون! بگو ببینم کی این کارو کرده؟ کی چشمتو درآورده؟

مرد جوان در حال ناله، میله آهنی باریکی را درآورده نشان می دهد.

مرد جوان: این کرده قربان، این کرده!

جلاد و حاکم نزدیک شده میله را تماشا می کنند. جلاد میله را از مرد جوان می گیرد.

جلاد: این کرده؟

مرد جوان: بله قربان، بله، بله، این کرده، این لامسب بیچاره کرده، من جوون را به خاک سیاه نشونده، علیل و بدبختم کرده.

حاکم میله را می گیرد. جلاد و حاکم هر دو با تعجب به میله نگاه می کنند.

حاکم: حالا ما با این چه کار می تونیم بکنیم؟

مرد جوان: قصاص منو بگیرین! قصاص منو بگیرین! من دیگه بیچاره شدم، عاجز و درمانده شدم، زندگیم از دست رفت.

حاکم: من چه جوری می تونم قصاص تورو از این بگیرم؟ ها؟

رو به جلاد می کند.

چه جوری میشه از این میله قصاص گرفت؟

جلاد: از این میله سخت و بی جون که نمیشه قربان. اما...

حاکم: اما چی؟

جلاد: اما از صاحبش میشه.

حاکم: از صاحبش؟

جلاد: بله قربان، حق هم همینکه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمال کثیف خود برسه.

حاکم خوشحال و خنده رو.

حاکم: ها بارک الله، بارک الله! معلومه که هنوز کله پوکت از کار نیفتاده‌ها!

جلاد: اختیار دارین قربان. اختیار دارین، کله حقیر که در مقابل کله مبارک حضرت حاکم قابل نداره.

حاکم به فکر می‌رود و خیلی جدی رو به جلاد.

حاکم: ببینم مرتیکه، اگر صاحب میله خود طرف باشه چی؟

مرد جوان را نشان می‌دهد.

جلاد: خود طرف باشه؟

فکر می‌کند.

حاکم: آره، اونوقت چه کار میشه کرد؟

جلاد با خوشحالی.

جلاد: چه بهتر! چه بهتر! اگر چنین باشه کارمون بی‌اندازه راحت.

حاکم: چه جوری راحت؟

جلاد: اون یکی چشمش که دست نخورده س قربان. ملاحظه می‌فرمایین؟

جلو دویده چشم سالم مرد جوان را نشان می‌دهد.

حاکم: حالا که این طوره واسه چی معطلی حیوون! زودباش و ترتیب کارشو بده.

جلاد خنجر از کمر می‌کشد و موهای مرد جوان را می‌گیرد. مرد جوان جلو خزیده، پاهای حاکم را بغل می‌کند.

مرد جوان: قربان! قربان! صاحب اون من نیستم. من، من نیستم.

حاکم: تو نیستی؟ پس کیه؟ جواب بده دیگه.

مرد جوان: یه پیرزن قربان! یه عفریته عجوزه.

حاکم: خب. خب! حالا این عفریته عجوزه کجاس؟

مرد جوان: تو خراب شده شه قربان.

حاکم: و چه جوری چشم تورو در آورد؟

مرد جوان: نصفه‌های دیشب به سرم زد که یه بارم سری به کلبه این پیرزن هف هفو بزئم شاید چیزی گیرمون اومد. با این که ناشی نیستم قربان، ولی به کاهدان زده بودم.

همین جوری تو تاریکی می‌گشتم و در و دیوار و دست می‌مالیدم که نه تنها چیزی گیرم نیومد یه چشمم از دست دادم.

حاکم: خاک بر اون سرت کنن. پس این هیکل گنده و بی‌خاصیت فقط برای لای جرز خوبه. چطور نتونستی با این گردن کلف از پس یه پیرزن بر بیای؟

مرد جوان: پیرزنه تو خواب بود قربان! و اونو، اون میله سگ مسیو کوبیده بود به دیوار که یه مرتبه رفت تو چشمم. اونوقت فریاد کشان و ناله‌کنان دویدم بیرون. دیگه از

هیچ طبیب و کحالی کاری ساخته نبود.

نفس نفس می‌زند و با احساسات.

ولی غصه من بابت یه چیز دیگه س قربان. من آرزو داشتم این چشم ناقابل را در راه حضرت حاکم ا زدست بدم. اما یک عفریته گدا مرا از چنین افتخاری محروم کرد.

زاری می‌کند.

حالا من به دادخواهی اومده‌ام. حضرت حاکم باید قصاص منو بگیرن. حق منو بگیرن. تلافی چشمی رو که قرار بود در قدوم مبارکش فدا بشه در بیان. عدالتو اجرا کنن.

عدالت! عدالت! عدالت!

حاکم دست‌ها را به هم می‌کوبد و با فریاد.

حاکم: پیرزن! پیرزن!

## 2

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یک نقال .

جلاد: فرستاده حضرت حاکم سلانه سلانه، غرغرکنان راه می‌افته و میره طرف خونه پیرزن، اخمه‌اش تو همه، واسه این که می‌دونه از یک پیرزن فلک زده و بدبخت، که میله دوک نخ ریسیش هم به غارت رفته چیزی بهش نمی‌ماسه. اما پیرزن، ا زاول صبح، ناراحت و مضطرب دور کلبه گلی و خالی می‌چرخه و می‌چرخه و اثری از میله گمشده‌اش نمی‌بینه. اگه میله پیدا نشه، دیگه درمانده و عاجزه، بیچاره س، اون یه لقمه نونم که در می‌آورد دیگه نمی‌تونه در بیاره. یک مرتبه در به صدا در می‌آد. کی می‌تونه باشه؟ فرستاده حضرت حاکم .

جلاد با صدای مامور .

جلاد: هی عجوزه! حضرت حاکم احضارت فرموده ن .

جلاد با صدای پیرزن .

جلاد: حضرت حاکم؟ حضرت حاکم منو احضار فرموده ن؟

جلاد با صدای مامور .

جلاد: آره پیرزن، زود باش!

جلاد با صدای پیرزن .

جلاد: اشتباه نمی‌کنی؟

جلاد با صدای مامور .

جلاد: نه عفریته، بجنب که نونت تو روغنه .

پیرزن دست و پاشو گم می‌کنه. حضرت حاکم احضارش فرموده ن و نونش تو روغنه. وقتو نباید تلف کرد، چادرشو به کمر می‌زنه، پا برهنه، هن هن کنان، دنبال فرستاده، می‌دوه و می‌دوه و می‌دوه، تا می‌رسه به بارگاه حضرت ...

پیرزن سر از پا نشناخته وارد می‌شود و پیش از این که لب از لب باز بکند فریاد حاکم بلند می‌شود. حاکم خطاب به جلاد .

حاکم: چشم! چشمشو در بیار!

جلاد به طرف پیرزن هجوم می‌برد .

پیرزن: چشم؟ چشم منو در بیاره؟

حاکم: آره عفریته ملعون، چشم تو رو .

پیرزن: دستم به دامن حضرت حاکم، من پیرزن که کاری نکرده‌ام، من که گناهی مرتکب نشده‌ام .

حاکم خطاب به جلاد .

حاکم: امانش نده، چشمشو در بیار .

جلاد سر پیرزن را می‌گیرد و بالا می‌برد و خنجر از کمر بیرون می‌کشد .

پیرزن: حضرت حاکم! حضرت حاکم!

خود را از دست جلاد رها می‌کند و دامن حاکم را چنگ می‌زند .

من، من چه کار کرده‌ام؟ اگر کار خلافی از من سر زده بفرمایین تا خودم هم بفهمم .

حاکم: چه کار کرده‌ای؟ تو چشم این جوون بیچاره رو درآورده‌ای و به خاک سیاهش نشونده‌ای .

پیرزن نیم خیز می‌شود و با بهت به مرد جوان خیره می‌شود .

پیرزن: من؟ به خداوندی خدا اگه بشناسمش. نمی‌دونم که کیه، بار اوله که می‌بینمش .

حاکم: بسیار خب، اینو چی؟

میله را جلوی چشم پیرزن می‌گیرد .

این میله آهنی رو چی؟ می‌شناسی یا نه؟

پیرزن: بله قربان، بله. این میله دوک نخ ریسی منه. از اول صبح دنبالش می‌گشتم و پیداش نمی‌کردم.

حاکم با خشم فراوان.

حاکم: چشم، چشمشو در بیار، معطل نشو.

جلاد می‌خواهد دست به کار شود.

پیرزن با ناله.

پیرزن: حضرت حاکم، حضرت حاکم، آخه این دو تا...

میله و مرد را نشان می‌دهد.

چه ربطی بهم دارن؟ آخه واسه چی چشم من باید در بیاد؟

حاکم: واسه این که تو همچو چیز خطرناکی رو به دیوار خراب شده‌ات زده بودی، وقتی این جوون نصف شبه اومده خونه تو، چشمشو از دست نمی‌داد.

پیرزن: آخه این جوون نصف شبی تو خونه من چه کار می‌کرد؟

حاکم عصابی.

حاکم: از این شاخ به اون شاخ نپر پیرزن خرفت! مالک این میله لعنتی و چشم در آر تویی و باید چشمت در بیاد.

به جلاد.

چشم! چشم! چشم!

پیرزن: قربانت گردم، اگه به خاطر به میله باید چشم من در بیاد، سقط فروش سر کوجه ما که چندین جعبه از این میله‌ها داره باید صدها چشم ازش در بیارین، تازه این

یکی را هم اون پدر سوخته به من فروخته.

حاکم: های‌های! گناهکار اصلی معلوم شد، سقط فروش! سقط فروش! سقط فروش حاضر بشه!

### 3

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش نقال.

جلاد: سقط فروش، تو دکه اش نشسته، مشغول چرت بعد از ظهره... ظهر مثل همیشه، نان و پیاز مفصلی خورده و هر وقت که باد گلو می‌زند، صورتش گل می‌اندازد و عرق

زیادی روی دماغش می‌نشیند. فرستاده حضرت حاکم دم دکه ظاهر می‌شود. سقط فروش به خیالش که خواب می‌بیند، مگه ممکنه بنده خدایی هم این وقت روز دم بساط

او ظاهر شود؟ چشمانش را می‌مالد. نه خیر، واقعیت داره، یک مشتری، اونهم چه مشتری پر زرق و برقی رو در روی او ایستاده.

جلاد با صدای سقط فروش.

جلاد: سلام عرض می‌کنم قربان! سلام واقعی عرض می‌کنم!

جلاد با صدای مامور.

جلاد: خواب غیلوله می‌کردی پیرمرد؟

جلاد با صدای سقط فروش.

جلاد: نه فدایت شوم، نه دردت به جونم، داشتم آماده خدمتگزاری می‌شدم.

جلاد با صدای خود.

و بعد باد گلوبی رها می‌کند که فرستاده حاکم چند قدم عقب می‌رود.

جلاد با صدای سقط فروش.

جلاد: چی تقدیم حضور حضرتعالی کنم؟ سه پایه، تله موش، زنجیر، کفگیر، نظر قربانی، مرگ موش، دوای زرد زخم، پرسیاووش، طاس کلاه، دوای چشم؟

جلاد با صدای مامور.



جلاد: همه را برای خودت نگردار پیرمرد. حضرت حاکم احضارت کرده و کار بسیار مهمی باتو داره.

جلاد با صدای خود.

سقط فروش دست و پا گم کرده، دور و بر خود می چرخد.

جلاد با صدای سقط فروش.

جلاد: با من؟ حضرت حاکم با من کار دارن؟ جون بچه‌ها، نکنه داری این پیرمرد بیچاره رو دست میندازی؟

جلاد با صدای مامور.

جلاد: زود باش و بجنب که دیگه اوضاع و احوالت رو براس.

جلاد با صدای خود.

سقط فروش شلنگ‌اندازان بیرون می‌پرد، دست و پا گم کرده، وارد دکه عطاری می‌شود و هدایای چشم‌گیری برای حضرت حاکم تهیه می‌کند، دستی به سر و ریش خود

می‌کشد، در حالی که پشت سر هم باد گلو رها می‌کند، وارد بارگاه مبارک می‌شود.

سقط فروش، چند کیسه به دست، داخل بارگاه هل داده می‌شود. بعد از چند تعظیم مفصل.

سقط فروش: بزرگوارا، تصور این که بخت یک سقط فروش فقیر و درمانده آن چنان بلند شود و اوج بگیرد که یک روز به چنین بارگاه مقدس و مجلی راه یابد و جمال بی

مثال حضرت حاکم را از چند قدمی زیارت کند، برای هیچ تنابنده‌ای قابل تصور نیست. من از شدت خوشحالی، نمی‌دانم با سر دویده‌ام یا با پا، ولی بهر حال دویده‌ام. و

اکنون آن چنان احساس غرور و نشاط می‌کنم که انگار در یک آن، چند مشتری دم دکانم پیدا شده است. اجازه می‌خواهم هدایای ناقابلی را که آورده‌ام، تقدیم حضور

مبارک بکنم.

حاکم با لبخند.

حاکم: بسیار خب، بسیار خب، چه آورده‌ای؟

سقط فروش: یک کیسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پررنگ برای ریش مبارک!

کیسه را جلوی پای حاکم می‌اندازد.

حاکم: دیگه؟

سقط فروش: و یک کیسه عناب درشت، برای موقعی که وجود مقدس گرمی کرده باشند.

کیسه دوم را جلوی پای حاکم می‌اندازد.

حاکم: و بعد؟

سقط فروش: و یک کیسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی شده باشند.

حاکم: بسیار خب، دیگه؟

سقط فروش: دیگه؟ دیگه؟

دور و برش را نگاه می‌کند و نمی‌داند چه کار بکنند، یک مرتبه به خود می‌آید.

و دیگه جان ناقابل خودم را که زیر قدوم مبارک فدا کنم و معنی جان نثاری را به تمام عالمیان نشان دهم.

جلو می‌رود که خود را به پای حاکم بیاندازد. ولی جلاد از پشت سر او را می‌گیرد.

حاکم: جان ناقابلیت را لازم نداریم پیرمرد!

سقط فروش دست و پا گم کرده.

سقط فروش: لازم ندارین؟ پس... پس...

حاکم: فعلاً به دونه چشم لازمه.

سقط فروش مبهوت.

سقط فروش: چشم؟ چشم برای چی؟

حاکم: بله، یه چشم کوچولو، اندازه چشم بی‌مصرف تو.

سقط فروش با بهت بیشتر.

سقط فروش: که چطور بشه؟

حاکم: که عدالت اجرا بشه پیرمرد!

به جلاد.

منتظر چی هستی مرتیکه آشغال؟

جلاد: منتظر فرمان مبارک.

حاکم: صادر شد!

جلاد سقط فروش را به زیر می کشد.

سقط فروش دست و پا گم کرده.

سقط فروش: قربان، قربان، آخه عدالت را چه کار به چشم من؟ یا اصلاً چه کار به خود من؟ یا چه کار به حرفه و کار و کاسبی من؟ خدا شاهد که من اصلاً با چیزهای خیلی خوب و خیلی عالی مثل نجابت و شجاعت و صداقت و ضیافت و عدالت سر و کاری ندارم. من یه گوشه نشستهام و دارم تله موش و پنجه ابوالفضل و دواي چشم و زرد زخم و نعل الاغ و بوغ گاو و شاهدانه و آتش گردان و بادبزن و دواي شپش می فروشم قربان! من که آزارم به احدی نرسیده قربان!

حاکم: ببینم، تو غیر از اون آت آشغالا که شمردی، گاه گذاری هم از این چیزا می فروشی یا نه؟

سقط فروش از دست جلاد رها شده جلو می رود و به دست حاکم خیره می شود.

سقط فروش: چی چی یه؟

حاکم: میله دوکه، دوک نخ ریسی. از اینام می فروشی؟

سقط فروش با تواضع و خشنودی.

سقط فروش: بله قربان، بله، البته که از اینام می فروشم.

می خندد.

حاکم با تشر.

حاکم: چشمشو در آر!

جلاد هجوم می آورد و سقط فروش را دنبال می کند.

جلاد: دیگه گناهی ثابت شد و کارت تمومه. اگه تو اون میله لعنتی رو به این عجزه مفلوک و درمانده نفروخته بودی، هیچوقت چشم اون جوون معصوم و ناکام از کاسه در نمی اومد.

خنجر به دست، سقط فروش را دور صحنه تعقیب می کند.

سقط فروش در حالی که دور صحنه و حاکم و دیگران می دود، با التماس فریاد می زند.

سقط فروش: قربان، قربان، فدایت کردم. نذار منو بگیره، به من رحم کن، نذار منو بگیره، نذار منو بگیره.

پاهای حاکم را از پشت بغل می کند.

من ازش می ترسم. من ازش می ترسم.

می لرزد.

حاکم: پس پدرسوخته بی همه چیز، چرا وقتی این آلت قتاله رو می فروختی از هیچ چی نمی ترسیدی؟

سقط فروش: من اونو واسه نخ ریسی فروخته بودم قربان، نه برای چشم در آوردن.

حاکم: با این بهانه ها بخشوده نمیشی. می فهمی؟

سقط فروش: چرا فدایت شوم؟ من تا امروز، با دوا و درمان، هزاران چشم معیوب را خوب خوب کرده ام و هیشکی در عوض یه چشم بهم پاداش نداده، حالا که یه همچو وضعی پیش اومده، می خواهین چشم منو در بیارین؟ تازه، گناهکار اصلی من نیستم قربان. گناهکار اصلی اون آهنگر ملعونه که شب و روز نشسته و از اینا درست می کنه.

حاکم: آهنگر؟

سقط فروش: بله قربان، آهنگر! همه این کارها، همه این جنایتها زیر سر اونه.

حاکم: بسیار خب، بسیار خب.

رو به جلاد.

به حال ما چه فرق میکنه که سقط فروش باشه یا آهنگر. بله؟

جلاد: اصلاً فرق نمی‌کنه قربان.

حاکم در حالی که روی نیمکت لم می‌دهد.

حاکم: آهنگر حاضر بشه!

## 4

جلاد جلو صحنه می‌آید و در نقش نقال، خرامان خرامان راه می‌رود.

جلاد فرستاده حاکم جلو دکان آهنگر می‌رسه. از این همه آمد و رفت خسته شده، اخم‌هاش تو همه. آهنگر پشت کوره مشغوله و داره میله، آره از همین میله‌ها درست می‌کنه.

جلاد با صدای مأمور.

جلاد هی پیرمرد خنزر پنزری! یا الله رها کن و راه بیفت!

جلاد با صدای خود.

آهنگر برمی‌گردد و فرستاده حاکم را می‌بیند، چکش و گیره را رها می‌کند و پیش‌بند چرمی را باز می‌کند و دور می‌اندازد و با لبخند جلو می‌آید.

جلاد با صدای آهنگر.

جلاد: راه بیافتم؟ کجا راه بیافتم؟

جلاد با صدای مأمور.

جلاد: حضرت حاکم آشی برات پخته که یه وجب روغن روش وایستاده.

جلاد با صدای آهنگر.

جلاد: جدی می‌فرمایید؟ بنده که قابلیت چنین لطف و احسانی را ندارم.

جلاد با صدای مأمور.

جلاد: خودتو به خریت نزن مرتیکه خرفت، زود بجنب که حضرت حاکم منتظرند.

جلاد با صدای آهنگر.

جلاد: اطاعت میشه قربان، ولی ممکنه بفرمایید که چه کاری با من دارند؟

جلاد با صدای مأمور.

جلاد: می‌خوان چشمتمو در بیارن بیچاره، زود باش و معطل نکن.

جلاد با صدای آهنگر.

جلاد: چشم منو، برای چی؟

جلاد با صدای مأمور.

جلاد: به خاطر اون چیزایی که داری می‌سازی.

جلاد با صدای آهنگر بعد از خنده بلند خوشحالی.

جلاد: به به، چه افتخاری بالاتر از این؟ یک عمر تمام آرزوی چنین ساعتی را می‌کردم. لحظه‌ای اجازه می‌خواهم که این یه جفت چشم ناقابل را که قرار است فدای حضرت

حاکم شود زینتی بدهم و راه بیافتم.

جلاد در حال قدم زدن.

جلاد: لابد می‌دانید که تنها چشم گاو و گوسفند قربانی را سرمه می‌کشند.

آهنگر وارد می‌شود. تعظیم بلند بالایی می‌کند و خطاب به حاکم.

آهنگر: گناهکار آماده مجازات است، حضرت حاکم!

به خاک می افتد روی دست و پا می خزد و خود را به حاکم می رساند و پاهای حاکم را می بوسد و صورت به خاک می مالد، با همان حال برمی گردد و خود را به جلاّد می رساند. تمام حاضرین با تعجب او را نگاه می کنند. آهنگر تا پیش پای جلاّد می رسد، سرش را بالا می گیرد و با استغاثه.

در آرا! در آرا! در آرا!

جلاّد: در آرم؟ چی چی رو در آرم؟

آهنگر: هر دو تا رو، هر دو چشممو!

حاکم نزدیک تر می آید.

حاکم: این دیوونه کیه؟

آهنگر: آهنگر جنایتکاری که باید به جزای گناهانش برسه تا عدالت واقعی اجرا بشه.

حاکم: پس آهنگر تویی؟

آهنگر: بله قربان، بله، من رو سیاهم.

حاکم: مطمئنی که واقعاً گناهکاری؟

آهنگر: بله قربان، اطمینان کامل دارم.

حاکم: این اطمینان را از کجا پیدا کرده ای؟

آهنگر: از اراده حضرت حاکم!

حاکم: اراده من؟

آهنگر: حضرت حاکم اراده فرموده اند که من گناهکارم. پس حتماً گناهکارم و جز این هم نیست.

حاکم: به این حرف ایمان داری یا نه؟

آهنگر: ایمان راسخ دارم. درایت و روشن بینی حضرت حاکم هیچوقت به اشتباه نمی رود.

حاکم: با این حساب در گناهکاری تو هیچ شکی نیست؟

آهنگر: درسته قربان!

با التماس رو به جلاّد.

پس در آر، در آر، در آرا! خواهش می کنم، تمنا می کنم. منتظر چی هستی؟ دست به کار شو!

جلاّد: اجازه می فرمایید قربان؟

حاکم جلو می آید و جلاّد عقب می رود.

حاکم: از لطف و کرم ما خبر داری یا نه؟

آهنگر: مثل روز بر همگان روشن است.

حاکم: چرا طلب بخشش نمی کنی؟

آهنگر: طلب بخشش چی؟ گناهی است که مرتکب شده ام و باید به عقوبت برسم.

حاکم: خیال نمی کنی که بعدها پشیمان شوی؟

آهنگر: هیچوقت پشیمان نخواهم شد. فقط... فقط ممکنه تأسف بخورم که...

حاکم: تأسف چی؟

آهنگر: که دیگر نمی توانم برای ایلخی حاکم نعل بسازم، و یا شمشیر سردارانش را سیقل دهم و برای زندانیان بی شمارش غل و زنجیر درست کنم.

حاکم: چرا نتونی؟

آهنگر: برای این کارها یک جفت چشم لازم است حضرت حاکم!

حاکم به فکر می رود و بعد با صدای بلند.

حاکم: با این حساب که همیشه چشم تو رو در آورد؟

آهنگر: چرا قربان، خیلی هم راحت میشه در آورد.

حاکم: پس این کارارو که گفتی که بکنه؟  
آهنگر: این کارارو؟ کس دیگه‌ای نمی‌شناسم.  
حاکم: و اگه چشم تو رو درنیارم قضیه قصاص چطور میشه؟  
آهنگر: قربان، چقدر فراوونه چشم بی‌مصرف، یکیشیو در آرین، همه چی درست بشه.  
حاکم: کوش؟ نشون بده ببینم.  
آهنگر فکر می‌کند و یک مرتبه.  
آهنگر: چشم راست جناب میرشکار.  
حاکم: چشم راست میرشکار؟ میرشکار من؟  
آهنگر: بله قربان، چشم راست میرشکار شما.  
حاکم: تو از کجا خبر داری که چشم راست میرشکار من، بی‌مصرفه و به درد نمی‌خوره؟  
آهنگر: همه خبر دارن قربان، مگه ندیدید که جناب میرشکار موقع شکار، چشم راستش را می‌بندد و با چشم چپ نشانه می‌رود و ماشه را می‌چکاند؟  
ادای در کردن تفنگ.  
حاکم: ها! پس اینطور! که این طور!  
در حال قدم زدن.  
تا حالا ما خبر نداشتیم که چشم راست میرشکار ما بیفایده است، بسیار خب!  
یک مرتبه از راه رفتن می‌ماند و فریاد می‌زند.  
میرشکار! میرشکار!

## 5

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش نقال.  
جلاد: جناب مرشکار دمدمه‌های ظهر تنور شکم را از کباب تیهو انباشته و خواب غیلوله مفصلی کرده، و بعد از خواب بیدار شده، توی حمام مشمت و مال مفصلی داده. چند گیلاس شربت مقوی سرکشیده، ساعتی در برابر افتخارات بی‌شمارش ایستاده و خوش خوشانش شده، حال پای آینه نشسته و با یک قیچی عظیم پای سبیل‌هایش را میزان می‌کند که ناگهان فرستاده حاکم در می‌زند.  
جلاد با صدای میرشکار.  
جلاد: چه کسی اجازه دخول می‌خواد؟  
جلاد با صدای مأمور.  
جلاد: فرستاده حضرت حاکم؟  
جلاد با صدای میرشکار.  
جلاد: بیا تو که حتماً خبر خوشی داری!  
جلاد با صدای خود.  
جلاد: مأمور باادب فراوان وارد می‌شود.  
جلاد با صدای مأمور.  
جلاد: حضرت حاکم، جناب جلالت مآب میرشکار باشی را احضار فرموده‌اند.  
جلاد با صدای میرشکار به شدت می‌خندد.  
جلاد: های جانمی‌ها، بازم یک مدال دیگه، یک افتخار دیگه!

جلاد با صدای خود.

جلاد: و آنوقت در یک چشم به هم زدن خود را آماده می کند.

جلاد با صدای میرشکار.

جلاد: تا دیر نشده راه بیفتیم.

میرشکار با بند و بساط و لباس شکار، مدال های رنگ و وارنگ، تنفگ به دست وارد می شود و تعظیم می کند.

میرشکار: میرشکار آماده خدمت است.

حاکم: سلام بر تو میرشکار عزیز.

نزدیک می شود.

امیدوارم که امروز هم مثل همه روزهای دیگر، از جان و دل آماده خدمت و جانبازی باشی.

میرشکار: چنین است که حضرت حاکم می فرماید.

حاکم سر تا پای میرشکار را برانداز می کند.

حاکم: به به، به به، خیلی مجهز و با ساز و برگ شکار خدمت ما رسیده ای!

میرشکار: خیال کردم حضرت حاکم باز هوس یک تذرو چاق یا یک کبک درشت و یا حداقل یک بز کوهی جوان و پر خونی را کرده اند.

حاکم: البته، ما همیشه هوس و اشتیهای این چیزهای خوب و لذیذ را داریم. اما این بار هوس چیز دیگری کرده ایم!

میرشکار: هوس چی قربان؟

حاکم: هوس یک چشم!

میرشکار: چشم چی، قربانت کردم؟

حاکم: یک چشم بی مصرف.

میرشکار: چشم بی مصرف؟ چشم بی مصرف! خب قربان، چشم یک شیر افراشته یال را، یا چشم یک شاهین تیز بال را؟

حاکم: چشم یک حیوان دو پا را، میرشکار!

میرشکار: چشم یه حیوون دو پا؟

دور و برش را نگاه می کند و بعد یک مرتبه انگار متوجه مطلب شده با لبخند.

ولی، ولی این کار از عهده جناب جلاد باشی ساخته است.

حاکم: بله، درسته، اتفاقاً تنها از عهده این مرتیکه الدنگ بر می آید.

میرشکار با سینه جلو داده.

میرشکار: چاکر چه خدمتی می تواند انجام دهد؟

حاکم: یک فداکاری کوچک! تا عدالت واقعی اجرا شود.

میرشکار: از جان و دل آماده ام سرور بزرگوار.

حاکم رو به جلاد.

حاکم: بسیار خب، خرو شو بچسب!

جلاد خنجر می کشد با لبخند و تعظیم کنان به میرشکار نزدیک می شود. میرشکار عقب عقب می رود.

جلاد: جناب میرشکار! جسارتاً زانو بزنید.

میرشکار: زانو بزنم؟ برای چی زانو بزنم؟

جلاد: می خواهم این لنگ را به گردن مبارک ببندم.

میرشکار: برای چی؟

جلاد: چشم راست حضرت تعالی لازمه.

میرشکار وحشت زده به حاکم پناه می برد.

میرشکار: قربان! قربان! چشم راست من؟ برای چی چشم راست من؟

حاکم: جناب میرشکار، مگه تو با عدالت موافق نیستی؟

میرشکار: ولی چشم راست من که کاری نکرده؟

حاکم: درسته، درسته، ولی چون تنها چشم بی‌مصرف، چشم راست تست، به ناچار چاره دیگری نیست.

میرشکار: چشم راست من بی‌مصرفه؟ کی گفته بی‌مصرفه؟

حاکم: همه باخبرند میرشکار، مگر یادت رفته که موقع شکار چگونه چشم راستت را می‌بندی و با چشم چپ هدف را نشانه می‌گیری؟

میرشکار: درسته قربان، ولی موقعی چشم راستم را می‌بندم که شکار پیدا شده، در تیررس قرار گرفته. اما برای پیدا کردن شکار که هر دو چشم لازمه.

حاکم: یعنی می‌خواهی بگی که چشم راست تو بی‌مصرف نیست؟

میرشکار: همین طور است قربان.

حاکم عصبانی.

حاکم: پس با این حساب، ما نمی‌تونیم به دونه چشم دربیاریم و خیال خودمان را راحت کنیم؟

میرشکار: چرا قربان، چه فراوون آدمهایی که اصلاً چشم به درد کارشون نمی‌خوره.

حاکم: چطور همچو چیزی ممکنه؟

میرشکار: ممکنه قربان، ممکنه!

حاکم: مثلاً؟

میرشکار: مثلاً نی‌زن بارگاه حضرت حاکم!

حاکم: به چه دلیل چشم نی‌زن بارگاه ما بی‌مصرفه و به درد کارش نمی‌خورد؟

میرشکار: به این دلیل که ایشان موقع نوازندگی و هنرنمایی هر دو چشم را می‌بندند.

حاکم: برای چی چشم‌ها را می‌بندد؟

میرشکار: برای این که با چشم بسته بهتر می‌شود نی نواخت.

حاکم: بستن چشم چه ربطی داره به خوب نواختن نی؟

میرشکار: دلیل این کار روشن نیست. شاید در این مسئله حکمتی نهفته است که تا امروز بر همگان روشن نشده، اما یک نکته را نباید فراموش کرد.

با لحن قاطع و آرام.

بهترین نوازنده‌ها در تمام دنیا، همیشه از هر دو چشم کور بوده‌اند.

حاکم: پس با این حساب اگر ما هر دو چشم او را در بیاوریم، علاوه بر اجرای عدالت، خدمت بزرگی هم در حقش کرده‌ایم.

رو به جلاد.

نظر تو چیه مرتیکه؟

جلاد: عدالت ما اجرا شده، و هم هنر هنرمند بارگاه حضرت حاکم، شکوفان تر و پربارتر می‌شود.

حاکم: پس گوشاتو وا کن و خوب بشنو! وقتی نوازنده به حضور ما رسید، هیچ نوع بگو مگو و بحث و جدلی با او نخواهیم داشت، هیچ نوع استدلال و برهانی را نخواهیم

پذیرفت، و اصلاً ضروری نیست که هنرمند احمق ما لزوم چشم را برای حرفه و هنر خود واجب بداند و برای ما دلیل تراشی کند. بنابراین تا به حضور ما رسید و شروع به

هنرنمایی و نواختن نی کرد، بی‌هیچ گفتگویی هر دو چشم او را از چشم‌خانه بیرون می‌کشی و هنر او را اعتلا می‌بخشی و در ضمن ما را هم راحت می‌کنی.

مشغول و راجی است.

جلاد با صدای فرستاده.

جلاد: بله، همین جوری شد که دیشب کلی تعریف تو را برای حضرت حاکم می‌کردیم. و حضرت حاکم قبول نداشتند و می‌فرمودند که تو در هنرت مهارت لازم را نداری. چرا که مثل نوازنده‌های بزرگ و استاد، موقع هنرنمایی چشم بر هم نمی‌گذاری. و ما به عرض رساندیم که قربان، او در ضمن نواختن نی، چنان پلک‌ها را بر هم می‌فشارد که انگار از شکم مادر، کور روی خشت افتاده. حال حضرت حاکم تو را احضار فرموده که خودی نشان بدهی و اگر چنان باشد که ما گفته‌ایم صله بسیار مفصلی به تو ببخشد. جلاد با صدای خود.

نوازنده بدبخت مشتت زر در چنگ آن نابکار می‌گذارد و با عجله به همراه فرستاده راه می‌افتد.

نی‌زن وارد می‌شود و چاپلوسانه تعظیم کرده زمین را می‌بوسد.

حاکم: بسیار خوب، بسیار خوب، مدتی است که دلمان هوای ساز تو را کرده بود و هم اکنون ضمن اجرای عدالت یک مرتبه به کله مبارکمون زد که تو را احضار کنیم و با نوای دلنواز نی تو، دل و روح خود را تشفی بدهیم و خستگی و وظایف خطیر را از تن برانیم. تو که می‌دانی هنرمندان در جوار ما چه قرب و منزلتی دارند. و اگر آن‌ها رو به راه و مطیع و فرمان‌بر باشند چگونه به ایشان می‌رسیم و عزتشون می‌کنیم. بسیار خوب، جلوتر بیا، جلوتر بیا، و همین جا رو به روی جایگاه ما بنشین.

نی‌زن جلو می‌آید رو به روی نیمکت، پشت به تماشاچیان می‌نشیند.

بسیار خوب، حال دلنوازترین، شیرین‌ترین، عاشقانه‌ترین و سوزناک‌ترین آهنگ‌ها را برای ما بنواز!

نی‌زن جا به جا می‌شود و شروع به نواختن می‌کند، حاکم جلو آمده، خم می‌شود، و به صورت نی‌زن خیره می‌شود، جلاد را به اشاره پیش می‌خواند و هر دو خم شده نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. حاکم به اشاره همه را پیش می‌خواند، همه خم شده نی‌زن را نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. جلاد در حال تیز کردن کارد چند بار دور نی‌زن می‌چرخد و پشت سرش قرار می‌گیرد. حاکم انگشتانش را جلو چشم نوازنده تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. جلاد یک مرتبه سر نوازنده را میان دو زانو می‌گیرد و صدای نی می‌برد. به فاصله بسیار کوتاه فریاد خفیفی بلند می‌شود. هر دو چشم از حدقه درآمده، نوازنده با سر روی زمین افتاده است.

حاکم: بسیار خوب، عالی شد!

همه با فریاد.

همه: حکومت حاکم عادل پاینده باد!

حاکم رو به مرد جوان.

حاکم: قصاص چشم تو گرفته شد.

مرد جوان با فریاد.

مرد جوان: سایه حاکم دادگستر از سر مظلومین کم مباد.

حاکم: آخ... که راحت شدیم!

دهن دره می‌کند و با مشت به سینه می‌زند.

بسیار خوب، بسیار خوب، حال که از بار سنگین وظیفه‌ای فارغ شدیم، بهتر است چرتکی بزنی و استراحتی بکنیم تا حالمون جا بیاد.

با سنگینی به طرف تخت راه می‌افتد و برمی‌گردد و رو به دیگران.

اکنون بروید و به صدای بلند تمام مردم شهر را خبر کنید که عدالت اجرا شد و حققداری به حق رسید.

روی نیمکت می‌رود و بعد آرام آرام در تخت خواب پشت نیمکت ناپدید می‌شود و پاهای بزرگش روی لبه نیمکت می‌ماند. جلاد هم به آرامی می‌خزد و زیر تخت می‌رود.

دیگران با هم جلو می‌آیند و روبروی تماشاچیان قرار می‌گیرند و با صدای بلند.

عدالت اجرا شد! عدالت اجرا شد! عدالت حاکم عادل اجرا شد.

ساکت می‌شوند و با احتیاط و تردید اطراف خود را نگاه می‌کنند، به عقب برمی‌گردند، پاهای حاکم آرام آرام ناپدید می‌شود و صدای خرناسه‌اش اوج می‌گیرد. همه با هم

جلوتر می‌آیند و با احتیاط خم می‌شوند و از تماشاچیان می‌پرسند.

راست راستی عدالت اجرا شد؟ بله؟ عدالت اجرا شد! کدام عدالت اجرا شد؟ عدالت چی اجرا شد؟

[دیگر گاه روزانه‌ها ...](#)





[از نگاه فریدون ایل یکی](#) [انظار](#) [نوشته‌های سیاسی](#) [نوشته‌ها و ترجمه‌های پراکنده](#) [گالری عکس](#) [فریدون، دانشی که رفت ...](#)



[از نگاه دیگران](#) [عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#) [کتاب و نشریه](#) [آوا](#) [نما](#) [ایران در نشریات فرانسوی زبان](#) [رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)



[از نگاه آدام ایل یکی](#) [گالری عکس](#) [منتشر شده های 1381](#) [منتشر شده های 1382](#) [منتشر شده های 1383](#) [منتشر شده های 1384](#) [منتشر شده های 1385](#) [چرا «آزاد» نه «محمد»؟](#)